

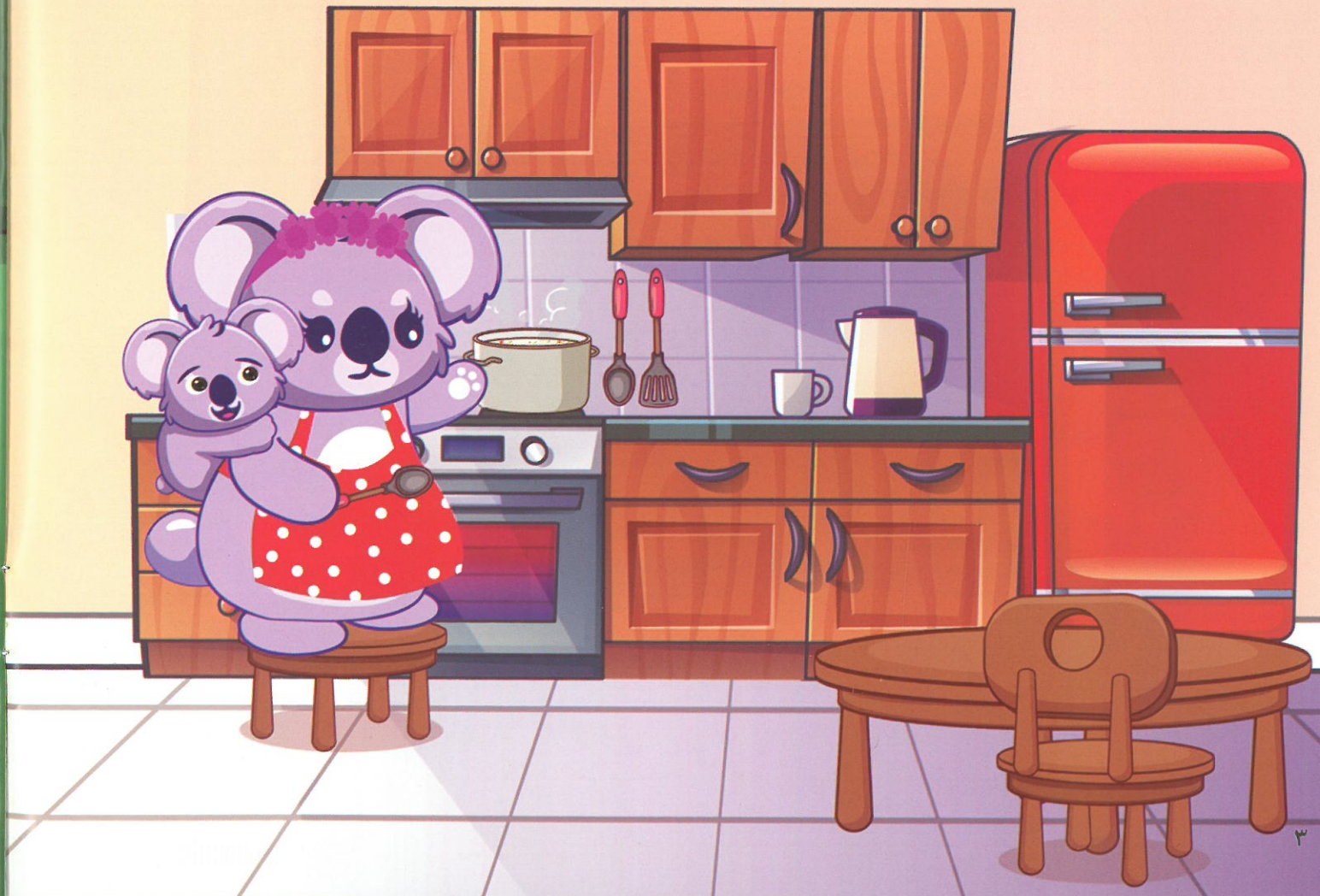
کولا بچه کوالایی بود که همراه با خانواده اش توی
جنگل زندگی می کردند...





یا وقتی که برای خرید بیرون می رفت ...

کولا دوست داشت که همیشه کنار مادرش باشد و دلش نمی
خواست لحظه ای از او جدا بشود حتی وقت هایی که مادرش
مشغول انجام کارهای خانه بود...



سپس مادر دست های کولا را گرفت و روی آن یک قلب قرمز کشید و گفت: "هر وقت احساس تنهایی کردی و دلت برای من تنگ شد دستت را روی صورتت فشار بده تا یادت بیاید که مامان دوستت دارد آن وقت یک عالمه بوسه روی صورتت حس می کنی و شاد و خوشحال می شوی..."



مادرش گفت: "من رازی دارم که می تواند روزهایی که کنارت نیستم را مثل وقت هایی که کنار هم هستیم برایت شیرین و دوست داشتنی کند"



کولا از این راز خوشش آمد و احساس کرد قلبش آرام گرفته است...



سپس مادر خم شد و دست کولا را بوسید و گفت این بوسه
تا ابد همراه تو می ماند و از تو جدا نمی شود.
کولا حس کرد بوسه مادرش از دستش رفت بالا و بالاتر
و رفت توی قلبش و بدنش گرم گرم شد...

